

لوسیا جانگ / سوزان مک کلیند

ستارگان بین خورشید و ماه

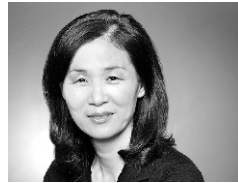
ترجمه سارا حسینی معینی



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه



سوزان مک کلیند روزنامه‌نگار تحقیقی و نویسنده‌ای کانادایی است که جوایز بین‌المللی مختلفی در کارنامه خود دارد. نوشته‌های او در نشریاتی چون گلوب، ال، مری کلر، گاردین، تایمز (لندن) چاپ می‌شود. کتاب‌هایش در بیش از سی و پنج کشور به چاپ رسیده و برخی از آن‌ها به صورت فیلم مستند درآمدی داشته‌اند. *یک گازانبه* (۲۰۰۸)، *داستان دو نازنین* (۲۰۱۲) و *همه شهاب‌سنگ‌ها* (۲۰۱۶) از دیگر آثار او هستند.



لوسیا جانگ زنی است که همراه با نوزاد خود از کره شمالی گریخت و اکنون در کانادا زندگی می‌کند. او به کمک سوزان مک کلیند داستان زندگی خود را نوشته است.

سخنی در آغاز

گاهی حقیقت آن چنان ترسناک و دلهره‌آور است که بهترین گریزگاه خیال است، آن چنان که نیچه می‌گفت. من اما در مواجهه با حقیقت این کتاب نمی‌توانم به خیال پناه ببرم، چراکه صحنه‌های رعب‌آور آن در ذهنم دورانی دلهره‌آور و غمناک به وجود می‌آورد. با این همه، زندگی نشان داده که تقابل اصل بنیادین آن است. شب در سپیده گم می‌شود، چنان‌که تاریکی یأس با سپیده امید زدوده می‌شود.

کتابی که پیش روی شماست، تصویری از زنی پناه‌جوست که اهل کره شمالی است. زنی که گریختن و یافتن پناهی و پناهگاهی برای یک زندگی ساده آرزوی اوست. زنی که اسیر ازدواجی زود هنگام شده است و از چند سو مورد ظلم قرار گرفته، نخست مردانی برآمده از فرهنگی مردسالار که خود را محق می‌دانند تا هر بلایی بر سر زن بیاورند و دیگر دولتی جابر و خون‌آشام که بر اساس یک سیستم شرم‌آور با خانواده‌ها برخورد می‌کند. هر خانواده بر اساس سوابق اجدادی‌شان در وفاداری سیاسی به دولت کره شمالی سهم می‌برند و بدا به حال آنانی که میراث‌دار بدنامی باشند؛ نسل در نسل به

فقر و فلاکت محکوم خواهند شد. در چنین جامعه‌ای است که با وجود شعار جامعه‌اشتراکی، همه به یک میزان سهم نمی‌برند. قرائت مشترک بودن در جوامع استبدادی براساس واکنشی جابرا نه است که سردمداران رقم می‌زنند. سانهاوا (لوسیا جانگ) یکی از همین بدنامان است. زنی که به جرم فرار عمو و پدر بزرگ مادری‌اش به کره جنوبی، داغ‌ننگی بر پیشانی دارد و به کیفر این جرم در کودکی همیشه گرسنه است و در بزرگسالی نه شغل مناسبی دارد و نه سرپناه خوبی. دردناک‌تر آنکه در همین ایام، در ازدواجی ناخواسته، که ناشی از ناآگاهی و توهم عشق بوده و علت آن تجاوز همکارش بوده است، باردار می‌شود و در دایره ظلم و جور آن قدر می‌چرخد و رنج می‌کشد تا بالاخره می‌تواند فرار کند. این روایت، روایت کلان است، اما همه آن نیست. مهم‌ترین هسته روایت آرزو و امید داشتن است، در کنار حضور آرامش‌بخش خرده‌روایت‌هایی از فرهنگ مرسوم آسیای دور، آرمان‌های کنفوسیوسی که یکی از پررنگ‌ترین آن وفاداری به خانواده است، همراه نمایش زنان قدرتمند و وفادار که حضور و نفوذی چشمگیر در جامعه مردسالار دارند و دیگر سنت ارزشمند احترام به بزرگان خانواده که در قاره آسیا سابقه‌ای دیرسال دارد و برآمده از آیینی دیگر است؛ آیین ستایش اجداد. نکته جالب آنکه، این سنت در محیطی کمونیستی رشد می‌کند و می‌بالد. این موارد از جمله خرده‌روایت‌های این کتاب است. البته مهم‌ترین موضوع، آشکارکردن جبر ظالمانه خانواده «کیم» است. جبری که سایه آن بر تمام مردم کره شمالی گسترانیده شده است و نتیجه‌ای جز قحطی و رنج و فقر ندارد. وقتی استبداد با فقر گره بخورد، نتیجه زندانی می‌شود که شعله‌های برافراخته میله‌های آن هستند، و از آن سخت‌تر آنکه در چنین زندانی، در مقام جنس چندم به حساب بیایی؛ مقامی که زنان در کره شمالی از آن برخوردارند.

با آنکه درد در این کتاب حضوری قاطع دارد، اما می‌توان از میان کلمات و حتی سپیدی‌های سطرها، لذت کودکانه بازی کردن، خانواده‌داشتن و عشق

را دید. عشقی که مثل منشور چند وجه دارد: عشق جوانی، عشق مادرانه و عشق به آزادی. رؤیای آزادی، پرشورترین رؤیای این کتاب است و همین رؤیاست که شوق زندگی را در جان‌های رنج‌دیده زنده نگه می‌دارد. به تعبیر «استفان هگارد»، پناهندگان رؤیای پدیدارند که می‌توانند یک زندگی متفاوت را برای خود و فرزندانشان رقم بزنند و از همین جاست که می‌خواهم به سخن نخستین بازگردم. نیچه می‌گفت: «ما خیال را داریم تا حقیقت نابودمان نکند.» به راستی اگر رؤیا نبود چگونه می‌توانستیم این همه حقیقت تلخ و جانکاه را تحمل کنیم؟

و اما سخن پایانی در باب ترجمه این کتاب است؛ کاری که سخت و شیرین بود. سختی‌اش را رنج انسانی از هم‌جنسانم رقم زد، و شیرینی‌اش را استواری او و رسیدن به مقصد و مقصود که آرزویش بود. امیدوارم شما فقط شیرینی آن را به یاد بسپارید.

با چنین امید

سارا حسینی معینی

سرآغاز

تایی بام^۱ عزیز

اکنون نگاهم به توسست، به تو که در تختخواب کوچک در اولان باتور^۲ خوابیده‌ای. چشم دوخته‌ام به شکمت که با هر دم و بازدم بالا و پایین می‌رود. پیش از این هرگز دعا نکرده‌ام، اما حس می‌کنم که اکنون ناگزیر به انجامش هستم. دست‌هایم را سمت آسمان می‌برم، مانند آن مرد کراهی در چین، همان مردی که صلیبی بر گردن آویخته بود و خانه‌اش بوی یاس و موم آب‌شده شمع می‌داد. چشم‌هایم را می‌بندم، پیش از آنکه کلمه‌ای بر لب آورم، مکث می‌کنم. صدای عجیبی از تو به گوشم می‌رسد. ملحفه نازک را روی بدن ضعیف و خسته‌ات مرتب می‌کنم و خیالم راحت می‌شود. چهره‌ات دوباره آرام شده است.

تایی بام! گفتنی زیاد است. چند ماه بیشتر نداری و من می‌خواهم که بزرگ و عقل‌رس شوی تا خاطراتی که تصمیم به ثبت‌شان گرفته‌ام به دستت

1. Taebum

2. Ulaanbattar

برسد. می‌خواهم آنچه ما را به ورطه نابودی کشاند، بشناسی؛ و آنچه زنده‌مان نگه داشته است: یعنی عشق. قرار نبود زنده بمانی. از همان لحظه که نطفه‌ات بسته شد، هیچ‌کس تو را نمی‌خواست: پدرت، خانواده‌اش، چین، همان کشوری که در آن هستی یافتی و چوسان^۱، جایی که در آن به دنیا آمدی. افراد زیادی کوشیدند نگذارند تو به دنیا بیایی. حتی مادرم از من خواست تو را از بین ببرم.

پیش از به دنیا آمدنت، آن زمان که در اردوگاه زندانیان بودم و می‌دانستم که حزب مجبورم خواهد کرد بچه‌ای را که باردار بودم سقط کنم، شروع به خواندن ترانه‌ای کردم. برف سبکی می‌بارید. از وقتی به چوسان گریخته بودم سرما تمام وجودم را فراگرفته بود. وقتی پشت پنجره سلولم ایستادم، خورشید را در روزی بی‌ابر دیدم و تمام وجود سردم پر از گرمی شد. چشم‌هایم را بستم و آرام خواندم: «روزی روشن و آفتابی در راه است.»

وقتی تو را در آن ساک پلاستیکی که پدرم برایت درست کرده بود، بالای سر بردم، ترانه دیگری با خود خواندم: ترانه فیلم دختر گل فروش^۲، فیلمی که در جوانی دیده بودم و بسیار دوستش داشتم. ساک از تو در برابر آب سرد محافظت می‌کرد و تو را از چشم نگهبانان مرزی دور نگه می‌داشت چراکه اگر می‌دیدندت هر دومان را می‌کشتند. فقط صورتت بیرون بود تا نفس بکشی. تو را از رودخانه تومن^۳ گذراندم و به چین و سپس مغولستان بردم.

نمی‌دانم زندگی برایت چه در بر خواهد داشت. می‌خواهند ما را به کره جنوبی بفرستند، جایی که یک آپارتمان و هویتی جدید و امن خواهیم داشت. وقتی بزرگ‌تر شوی، می‌خواهم این نوشته را بخوانی، اگر چه حقایق

۱. Chosun: کره شمالی

2. Flower Girl

3. Tumen

لوسیا جانگ - سوزان مک کلیند ■ ۱۵

بسیاری را دربارهٔ مادرت فاش می‌کند. من حقیقت را از تو پنهان نخواهم کرد. میان همهٔ رنج‌هایی که تاب آوردم، خورشید را دیدم و گرمایش را حس کردم. شاید هرگز قدم بر خاک میهن‌ت نگذاری اما از تو می‌خواهم با چوسان آشنا شوی، زیرا روح توست.

مادرم به ندرت لبخند می زد، اما وقتی لبخند می زد، سرش به یک سو خم می شد، لب های سرخش کمی از هم باز می شدند و مردمک های سیاه همچون مروارید در صدف چشم هایش می رقصیدند.

یک بار در باغچه خانه مان در شهر کوچک یوسن^۱، که مشرف به مزرعه ذرت، لوییا و سیب زمینی بود، نشسته بودیم که لبخندی بر لب آورد.

زیر لب گفت: «دخترم!» و مرا در آغوش گرفت. بین بابونه هایی قدم زده بودیم که زودتر از موعد شکوفه داده بودند و او اکنون بوی عطر بابونه می داد.

چهارمین سالگرد تولدم بود، پنجمین روز از پنجمین ماه سال. مثل همیشه، با کاسه ای برنج سفید برای صبحانه آن را جشن گرفته بودم.

مادر به شکم کمی برآمده اش دستی کشید. فرزند دومش در راه بود. گفته بود ماه دهم به دنیا خواهد آمد.

«من فقط تا چند وقت دیگر برای تو هستم، بعد از آن باید مرا با خواهر یا

برادری شریک بشوی.» مژه‌هایش مرا به یاد بال‌های پروانه‌هایی می‌انداخت که صبح‌ها در باغچه، دور گل‌های آزالیا می‌چرخیدند. «حرف‌های زیادی برای گفتن دارم، فقط نمی‌دانم از کجا باید شروع کنم.»

«مادر! می‌خواهم بدانم "عاشقت هستم" یعنی چه؟» لبخندی زدم و آسوده در آغوشش نشستم. شکم سفتش را بر پشتم حس می‌کردم. «یک بار شنیدم پدر این جمله را به تو گفت.»

آرام گفتم: «به تو می‌گویم، اما قبل از اینکه شروع کنم، از تو می‌خواهم به کسی این جمله را نگوئی.»

گفتم: «قول می‌دهم.» و نگاهم به چند پرستو در نزدیکی افتاد. تایی بام! همه آنچه را که آن روز مادرم گفت به یاد ندارم، زیرا کودکی بیش نبودم، اما بعدها داستان‌های زیادی از دوران کودکی‌ام برایم نقل کرد که من تعدادی از آن‌ها را در اینجا برایت بازگو خواهم کرد.



مادر شروع به تعریف کرد: «خانواده‌ام، یعنی اجداد تو، اهل شهرستانی شمالی در چوسان هستند. من در خانه‌ای کوچک و سیمانی همراه دو خواهر و سه برادر بزرگ شدم. از همه بزرگ‌تر بودم. از همه شجاع‌تر بودم. از همه...» یک لحظه ساکت شد. «از همه اجتماعی‌تر بودم. رقصان به مدرسه می‌رفتم. آواز می‌خواندم، نه فقط درباره پدر کبیر و رئیس جمهور ابدی‌مان، کیم ایل-سونگ، بلکه درباره گل‌ها و ابرها و کودکان خندان. البته آوازهای اتحاد شوروی را هم می‌خواندم. همه می‌خواندیم.»

لبخندی زد. با صدای سوپرانو و فوق‌العاده‌اش برایم خواند: «تاریکی

باغچه را در بر گرفته، حتی نور هم به خواب رفته، شب‌های حومه را دوست دارم، شب‌های حومه مسکو.» عاشق آن بودم که کنار مادرم بنشینم و به صدایش گوش دهم.

«وقتی بیست سالم شد، در شهر هوئیونگ^۱ از همه بیشتر خواهان داشتم. مردان زیادی از سراسر چوسان به آنجا می آمدند تا همسری برای خود پیدا کنند چون همسر اول کیم ایل - سونگ، بانو کیم جیونگ سوک^۲، اهل شهر ما بود.» مشتاقانه گفتم: «مثل پدر!» می دانستم که پدرم در یوسن متولد شده بود. «این همه راه تا آنجا آمد تا تو را پیدا کند!»

مادرم به آرامی گفت: «درست است.» آن قدر آرام که صدایش شبیه هیس هیس یکی از مارهای سبز کوچکی بود که در تپه‌ها می دیدم. «اما قبل از پدرت، مرد دیگری هم بود. مردی نظامی، با قامتی کشیده‌تر از من و چهارشانه. در یونیفورمش ظاهری برازنده داشت. اما مرا با قلبی آکنده از اندوه تنها گذاشت. می دانستم که برای همیشه از هم جدا خواهیم بود.» با دیدن غم در چهره مادرم پرسیدم: «مادر! موضوع چیست؟» اعتنایی به سؤالم نکرد. ادامه داد: «دختر زیبایی بودم. دوستان زیادی داشتم و عاشق آواز خواندن بودم، اما هرگز علاقه‌ای به پسرها نداشتم. فلوت می زدم و آواز می خواندم. پس از یکی از اجراهایم، مردی نظامی پشت صحنه آمد و گفت یکی از دوستانش قصد دارد با من ملاقات کند.

سال ۱۹۶۰ بود. با آن مرد ملاقات کردم. ماه‌ها، هر شب، پس از اجراهایم او و دوستش را می دیدم. به من گفت شبیه بلبل آواز می خوانم. می دانستم به زودی از خانواده‌اش می خواهد که با ازدواجمان موافقت کنند. این را هم می دانستم که پیش از اعلام موافقتشان، از من می خواستند فهرستی از اقوام به آن‌ها بدهم که نشان دهد از خانواده‌ای وطن پرست هستم. یک

مرد خوب، مانند او، تنها می توانست با زنی وفادار به رژیم ازدواج کند. عمو و پدر بزرگی داشتم که پایان جنگ با کشتی به جنوب گریخته بودند. پدر بزرگم به چند نظامی آمریکایی که برای یافتن کمونیست‌ها به شمال آمده بودند، کمک کرده بود. بعد از جنگ، رژیم هر کسی را که از آمریکایی‌ها، یعنی دشمن، حمایت می کرد می کشت. عمو و پدرم جانشان را برداشتند و به جنوب رفتند.»

وقتی مادرم چهره بهت‌زده‌ام را دید توضیح داد که داشتن اقوامی که چوسان را ترک کرده و به کره جنوبی رفته‌اند بدترین اتفاقی است که می تواند در یک خانواده بیفتد.

ادامه داد: «این را روزی فهمیدم که تصمیم گرفتم به حزب ملحق شوم. فکر می کردم با این کار به آن مرد نظامی نشان خواهم داد که چقدر سرسپرده رژیم و آماده ازدواج هستم. بهترین لباس سنتی ام را پوشیدم و به صورتم پودر زدم. قصد داشتم آن شب پس از اجرا آن مرد نظامی را ببینم و به او بگویم چه کرده‌ام. از در که بیرون می رفتم، پدر جلویم را گرفت و با ناراحتی گفت: «بنشین.» و زمین کنار میز را نشان داد. از کاسه برنج صبحش هنوز بخار بلند می شد. «باید حرف بزنیم.»

در حالی که دست‌هایم را در هم پیچ و تاب می داد روبه روی من نشست. با وجود سرمای داخل خانه، پیشانی اش عرق کرده بود. بی قرار با انگشتان روی زانوهایم می زدم.

سریع گفت: «تو نمی توانی عضو حزب شوی.»

حس کردم هزاران کیلومتر به عقب پرتاب شده‌ام.

«چون در جنوب قوم و خویش داری حزب به تو اجازه نمی دهد به آن‌ها ملحق شوی. فکر می کنی چرا ما اینجا در این خانه سرد، دور از پایتخت و در این دو اتاق زندگی می کنیم؟ فقط به خاطر رفتن پدر بزرگ و عمویت. به خاطر فرارشان به جنوب.»

مادرم آهی کشید و به دوردست خیره شد. گفت: «بعد فهمیدم که فقط مردی می تواند مرا به همسری انتخاب کند که او هم خویشاوندی خائن به رژیم داشته باشد. آن مرد نظامی هرگز نمی توانست همسرم باشد. در این سرزمین که پنج ماه از سال برف زمین را می پوشاند، من هرگز نمی توانستم از گرمای عشق بهره ای ببرم.»

مادر مکث کرد. دستم را گرفت تا بایستم. پدر را دیدیم که از پایین جاده به سمت ما می آمد؛ پیراهنی تیره از جنس کتان که تا یقه دکمه هایش را بسته بود و شلواری هماهنگ با آن بر تن داشت، همان لباسی که مادرم و همه همسایه های بزرگسالمان می پوشیدند. چکمه های بزرگ سیاهش، پاهایش را از آنچه بودند بزرگ تر نشان می داد. موهای زبرش به هم پیچیده بود، گویی پرندگان در آن لانه کرده بودند.

مادر همان طور که علف ها را از شلوار کتان سر مه ای ام جدا می کرد، گفت: «یادت باشد هر چه به تو گفتم رازی ست بین ما.»
ملتسانه گفتم: «مامان! می خواهم آخرش را بدانم.»
«بعداً. الان باید برویم. مادر بزرگت دارد می آید. شاید مقداری برنج با خودش بیاورد.»



مادر بزرگم که صدای گشودن در ورودی خانه را شنیده بود، بلند گفت:
«اینجایی؟»

در راه رو به او و پدر بزرگ رسیدم. نگاه خیره و سرد مادر بزرگ متوقفم کرد. پدر کنارم ایستاد، گفت: «پدر، من اینجا هستم.» مردم در چوسان این گونه با هم احوال پرسی می کردند.
به چهره پرچین و چروک مادر بزرگ نگاهی کردم. لب هایش آن قدر کوچک

بودند که هر وقت رژ می زد، کمی از پوستش را هم رنگی می کرد. از دهانم پرید: «می شود یک آب نبات به من بدهید؟»

مادر بزرگ سراغ ساک برزنتی اش رفت، یک گل کلم و مقداری برنج سفید به مادرم داد و سپس دست های خالی اش را روبه روی خود گرفت و گفت: «آب نبات ندارم.»

خواهر پدرم و خانواده اش در نزدیکی ما زندگی می کردند. خوب که دوروبر آن دورا نگاه کردم، دختر عمه ام هیاک^۱ را دیدم. هیاک چشمان درشت و قهوه ای داشت و اندامی گرد که او را شبیه بلوکی سیمانی کرده بود. مانند من و همه دخترانی که می شناختیم، موهایش کوتاه بود. هر ماه مادرهایمان با قیچی های آهنی سنگین موهایمان را اصلاح می کردند.

وقتی هیاک مرا دید چشم هایش گرد شد و شروع به جویدن کرد. می خواست به من پز بدهد. او آب نبات داشت. وقتی دهانش را باز کرد دیدمش.

به هیاک اشاره کردم و جسورانه گفتم: «هیاک چطور؟ چی دارد می خورد؟»
مادر بزرگ گفت: «فقط یک آب نبات داشتم و اول هم به دیدن آن ها رفتیم.»
هیاک که پهلوی من آمد، با چشمانی پرتمنا به او نگریستم و زیر لب گفتم: «چرا همیشه به تو چیزهایی می دهند و به من نمی دهند؟»
فقط پوز خندی زد.

آن شب، برای وعده غذای اصلی روزمان، چند قاشق بیشتر برنج سفید با کیمچی داشتیم. غذا را در دهانم چپاندم و تا کاسه خالی نشد مکث نکردم. می دانستم که رفتارم مؤدبانه نبود و ممکن بود پدرم با جارو مرا بزند - تنبیهی برای گستاخی در برابر مهمان، اما خیلی گرسنه بودم. شکم حتی در خواب صدا می داد. اغلب آن روزهایی که مادرم جیره غذایی دولتی مان را می گرفت و به خانه می آورد - کمی برنج سفید، مخلوطی از برنج قهوه ای

و غلات دیگر، شکر، رشته و سبزیجات - روی زمین می‌نشستم و رشته‌ها را نپخته می‌خوردم. مادرم چشم نازک می‌کرد، لب‌هایش را جمع می‌کرد و سر تکان می‌داد، بدین معنی که توی در دسر افتاده‌ام.

وقتی غذایمان تمام شد، مادر بزرگ خبر داد که دختر جوان ترش، یونگران، روز بعد به خانه ما خواهد آمد. عبوسانه به مادرم گفت: «چند ماه اینجا می‌ماند تا بچه به دنیا بیاید.»

شانه‌های مادرم آویزان شد و پلک‌هایش حالتی مغموم به خود گرفت؛ پاسخ داد: «باعث افتخار است که یونگران پیش ما می‌ماند.» این پاسخی مؤدبانه بود، اما می‌دانستم که مادرم از آمدنش خشنود نبود. حتی در آن سن کم از برخوردهای قبلی یونگران، او را دختری لوس و متوقع یافته بودم.



صبح روز بعد یونگران مثل باد خودش را به خانه ما رساند. کتش را روی زمین پرت کرد، جایی که من و خانواده‌ام روی حصیری می‌خوابیدیم. با فخر به من و مادرم گفت: «تا چند ماه دیگر که دانشگاه بروم، کلی غذا به من می‌دهند. دولت می‌داند که برای فکر کردن به غذای بیشتری نیاز پیدا می‌کنم. راستی حرف غذا شد، چقدر گرسنه هستم.»

مادر کت عمه را آویزان کرد و بیرون رفت. صدای گشودن در چوبی حفره داخل زمین را شنیدم؛ آنجا شیر بز و سبزیجات انبار می‌کردیم. وقتی بازگشت شروع به تهیه فرنی کرد.

عمه آینه کوچکی از کیف چرم مشکی‌اش بیرون آورد و به صورتش کرم و پودری صورتی زد. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و پرسیدم: «می‌شود

من هم بزیم؟» شانهاش را عقب کشید و به من تشر زد: «نه، این برای بزرگ ترهاست.» سپس با صدایی آرام که مادرم نشنود گفت: «اما می خواهم رازی را به تو بگویم. وقتی مادرت جوان بود از همه زن ها زیباتر بود. تو هم ممکن است وقتی بزرگ تر شوی مثل او زیبا شوی.»

فکر زیبا شدن گرم کرد.

عمه ادامه داد: «امشب دارم می روم سینما. شاید همسر آینده ام را آنجا ملاقات کنم.» صدایش دوباره مثل اول زمخت شد. «اما برای تو فرق دارد؛ هر چقدر هم زیبا باشی، فقط در خور مردهایی می شوی که زن هایی مثل من ردشان می کنند.»

مادرم که کاسه فرنی را جلویمان گذاشت، با چهره ای برافروخته و دست هایی عرق کرده، رو برگرداندم.

مادرم آرام غذا خورد. من به تقلید از عمه ام، با چند قاشق پر کاسه را پاک کردم. دلم غذای بیشتری می خواست. عاجزانه به مادرم نگاه کردم؛ سعی کردم او را جوان و زیبا تصور کنم، با صورتی نرم و گرد، ابروانی کمانی. قاشقم را برداشتم و داخل کاسه مادرم گذاشتم.

عمه دستم را گرفت، با خشونت پرتش کرد و عصبانی گفت: «ای بچه شیطان. بچه به این کوچکی، چه شکم گنده ای دارد! تو فقط اجازه داری روزی سیصد گرم غذا بخوری. خیلی غذا می خوری، مثل خرس!»

مادر با ملایمت گفت: «اشکال ندارد.» و کاسه نیمه خالی اش را جلوی من گذاشت.

آن روز بعد از ظهر من و مادرم، عمه را در خانه تنها گذاشتیم تا چرتی بزند و به تپه ها رفتیم تا ببینیم از برداشت سال گذشته کلم یا سیب زمینی در مزارع باقی مانده است یا نه.

وقتی نشستیم تا کمی علف، تنها چیزی که آن روز پیدا کردیم، بجویم، به مادر گفتم: «مادر! لطفاً بقیه داستان را بگو. وقتی به آن مرد نظامی درباره پدر بزرگ و عمویت گفتمی، چه کار کرد؟»

آهی کشید و گفت: «اولش چیزی نگفتم. از من درخواست ازدواج کرد و من هم قبول کردم. نمی دانم چه فکری با خودم می کردم. در رؤیا زندگی می کردم. وقتی بالاخره اعلام کرد که خانواده‌ش نام اقوام مرا می خواهند، دست از نمایش برداشتم. وقتی دنبال آمد، حاضر به دیدنش نشدم.»

«مادر! بعد از آن دوباره او را دیدی؟»

با انگشتان کشیده‌اش دسته‌ای از موهایش را تاب داد و گفت: «مدتی بعد از اینکه با پدرت به اینجا آمدم، دیدمش. با مادر بزرگ و عمه‌ات تورا در کالسکه بیرون برده بودیم. در پیاده‌رو به همان مرد نظامی برخوردیم. خیلی شوکه شده بودم. کالسکه را اول کردم و سراسیمه دویدم. وقتی به من رسید، داشت گریه می کرد. حق‌هق کنان گفت: "چرا تنهایم گذاشتی؟" اطراف را نگاه کردم که مطمئن شوم مادر بزرگ یا عمه‌ات اطراف نیستند، می دانی که درست نیست یک زن شوهردار با یک مرد غریبه تنها حرف بزند. بعد به او گفتم: "یک عمو و پدر بزرگ دارم که به جنوب فرار کرده‌اند. برای همین تنهایت گذاشتم." خیره به چشم‌هایم جواب داد: "برای من این چیزها اصلاً مهم نبود."

نمی دانستم چه بگویم. از نفس افتاده بودم. گفتم "چطور می توانستی نظامی بمانی و با من هم ازدواج کنی؟"

گفت "برای با تو بودن از ارتش استعفا می دادم. می دانم الان بچه داری، ولی بیا با من فرار کن. هر دو بیایید."

مادر من رو به من کرد. «به تو فکر کردم، سانها. به اولین باری که حس کردم در شکمم چرخ خوردی؛ به انگشت‌های کوچکت که شب‌ها وقتی

کنارت می خوابیدم دور انگشت‌های من حلقه می‌کردی؛ به موهای نرم و بوی شیرینت و بعد به پدرت که با وجود گذشته‌ای که داشتم، با من ازدواج کرده بود. به آن مرد گفتم: "یک دختر کوچک دارم. از زندگی ام هم راضی هستم. نمی‌خواهم تغییرش بدهم. خدا حافظ." و برگشتم تا تو را پیدا کنم. «مادر به آرامی می‌گریست و اشک‌هایش موهایم را خیس می‌کرد. «دوستت دارم" یعنی خیلی چیزها.» خورشید کم‌کم پشت درختان سرو غروب می‌کرد. مادر به پرندۀ کوچکی که بر فراز جاده چرخ می‌زد، اشاره کرد و گفت: «عشق مثل آن پرستوست. اگر سراغمان بیاید، باید به قلب خود راهش دهیم، اما آماده باشیم که روزی رهایش کنیم.»